

به مناسبت شصتمین سالگرد تأسیس حزب توده ایران



# با پچیچه پاییز

نثر شاعرانه در چهارده بند

احسان طبری  
پائیز ۱۳۶۱

انتشارات حزب توده ایران - اردیبهشت ماه ۱۳۸۱

پست تصویری : ۰۰۴۹۳۰-۳۲۴۱۶۲۷

۰۰۴۴۲۰۸-۳۹۲۲۶۵۳

آدرس اینترنت : <http://www.tudehpartyiran.org>

پست الکترونیکی : [mardom@tudehpartyiran.org](mailto:mardom@tudehpartyiran.org)



رازی را دریابیم

بهنتر که خدیو کشوری باشم

نیمقراطیس

## دیباچه

برای این سراینده، شعر، يك نیاز، يك پاسخ به رستاخیز درونی است و نه زاده قریحه و موهبت شاعرانهاش و این مومیائی از سنگها به دشوار میتراود.

با آنکه سراسر عمر، در طیفی فراخ؟ شعر؟ سرودهام (از چکامه ها تا ترانه های رؤیایی که اینک دفتر دومی از این دست، نشر می یابد)، با اینحال هرگز خود را؟ شاعر؟ نپنداشتهام. و این سخنی است به حق، بی فروتنی دروغین و ریاکارانه.

شاعران زاده میشوند و کسانی از زمره من ساخته میشوند.

ولي اگر سخن سنجانى بخوانند مرا به عنوان سراینده تنها در این؟ شکل خاص؟ بشناسند، از روزن خردی بر من نگریسته اند. داوری، هنگامی جامع خواهد بود که سراسر طیف (در آن بخش که در خورد عرضه است!) گسترده شود و متأسفانه، ناهمواری روزگار تاکنون بدان فرصت نبخشیده است. چه باک! زیرا ادب والای دیروز و امروز ما چیزی در این میانه باخت نمی کند.

در هنر، مانند بسیار چیزها، محتوا و مضمون است که ماهیت می سازد. مولوی بزرگ ما می گفت:؟ جامه شعر است شعر و تا درون جامه کیست؟ یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه کن.؟

از خواجه عبدالله انصاری و سعدی شیرازی، تا پابلو نرودای سن ژان پرس، نثر موزون شاعرانه را مانند دستافزاری بکار بردهاند. من نیز بسوی این شکل شعر؟ ناشاعرانه؟ است که گرایش دارم. آنچه در این میان اصل است، اینست که جوهر سخن چیست و یا لااقل چه پلکانی را، ولو ناشیانه و ناهموار، برای عروج قریحه های راستین دیگر ساخته است.

اگر چون؟ شاپور نقاش؟ در؟ خسرو و شیرین؟ نظامی، نگارگر چیره دستی نبود، لااقل فرهاد کوهکنی باشد، با نهیب احساسی بیشائبه و سالوس، در این کوهساران سنگیده و بی قلب جهان سرمایه، و ما ایرانیان عاطفه و رنج خود را نمی پوشانیم، از تندی و تیزی احساسی که در ماست

پس از؟ از میان ریگ ها و الماس ها؟، این دفتر شاید ناخرسندی؟ خواستاران چیز دیگری؟ از نوع شعر، را برانگیزد. ولی صداقت در آنست که هر کس در عصارة خود با عشق به تبار انسانی خویش بجوشد:؟ که از آن دست که می پروردم، میرویم.؟ و آنگاه در کوره آزمون زراز مس جدا می شود و پولاد از سفال. پرویزن روزگار در کار است.

و برآیند این همه تصویرهای درهم که در این دفتر انباشته شده،؟ حماسه انسان؟ است و شاعر در پس هر سطرى باغی از عاطفه و اندیشه خود را پنهان ساخته است پس بجوی تا بیابی!

. ا . ط .

۱

خیزآب خزر برماسه ها چنگ می کشد و چکشدار کوب پره های افرا را می لرزاند. در زیر زلفان سرخرنگ؟ توس؟، مارمولک ها در بزروه های جنگلی میچاله می شوند. نور خورشید فلس آجرین آنها را برملا می سازد و من پرواز اریب زاغچ های را می بینم که بسوی خاور می پرد.

ابرها، آماس کرده از ساچمه باران است؛ چارگوش چمنزارهای شسته را گوئی با خوابی آبی رنگ پوشانده اند. زمین آبله رواز چاله های گل آلود، عطر زندگی و بوی یادگارها را در شیارهای چدنی رنگ همراه دارد.

گوی شنگرفی خورشید از غرقاب ها و مانداب ها ظفره می زند: بر پشت های کمانی تکیه کرده، با نگاهی بیمارگونه، شعاعهای خود را می افشاند. شالیزار کهربائی آشفته و خورشید غروب در بستر احتضار است.

در دویاری از فروغ نزار، گنجشکان می پرند. بر سر شاخه ها جیک جیک هذیان

آلودشان فرا نمی بُرد. که ناگاه آسمان ابرو درهم می کشد و آویزهای باران چون یال آشفته سمندا، از ابرهای فربه و آهنین فام، شرابه خود را می آویزند. پای چرکین ورزها که دمی سوزان، پلکهای سنگین و مژه هائی بور دارند بر این زمین های شفاف مانند الماس، لغزان، می گذرد. و صیحه گه گاهی مرغابیان وحشی باتلاق ها، خموشی سنگین را نمی شکند. ذغال غروب را بر جهان غربیل می کنند. زوزه شغال هاست و پارس غم انگیز سگان گله بان: دهقانی تنومند بر نمادی در سوسوی چراغ نفتی نشسته و کودکی، زبان را از میان دندانها برون لغزانده، مشق می نویسد.

## ۲

با گامهای مغشوش از ژرفای سایه خود، دشنام گویان به اسطوره های دغل، با ماده لزج و خشمالود اندیشه، در آرزوی نوشیدن سکوت، در زیر آسمان صلب هستی، از حفره خود برون می خزم. غبار بادها در این غروب نمود در حدقه های پر سطوت من کین انباید. عضلات آب با تاب های عمودی در استخوان بندی رود گوئی رژه اشباح است. بسوی یاران می روم: یارانی با سینه های یاقوت و سرشک های الماس، سراپا گوهر بیز، راهزنانی جوامرد بر این جاده بزرگ سرنوشت نام؛ آنگاه که کرکسهای وحشی با گله غزالان می جنگند و در عظمت ساعات کلاغان غوغاگر می پرند. من فرزند شهریورم: الهه سطوت و نیرو. روان تب آلودم در کرنای انهدام جهان های کهنه و چرکین می دمد. تا باروهای؟ اریحا؟ فروپاشد. روان شیدایم جویای نوائی است زرین. با آرها می سوزم. از زایش دیویچگان، در این مه های فروردین، برجدول زمین، برآشفته ام. آه که خواهان رهایشم با شرع های سپید در این شامگاه سیاه، یا چون موش های نقب زن در خفقان اطاق ها: به عشق فراخائی عنبر آمیز، برای تکاندن استخوانهای سبز از خستگی و ماهیچه های انبوه از درد.

در گودی بیشه ها، بر مردابهای تهی از افسوس، در نمک زارهایی لب تشنه يك قطره آب، همهجا خواهان گریزم از نگاه گستاخ شب، بسوی زایشگاه پرتو، برای نوسازی جهان و پیکر خود، با لمس انگشتان لاغر عدم و لرزش نامشهود سایه ها: برای زایشی دیگر در مرگ. در نیاکان خود و در نوادگان خود. عریان تا مغز استخوان، تهیدست، بی حوصله، در تهی گاه بیگانه می زیم. در شعله های دریای وجود واژه های شوربختم بخار میشود. در تصادم زمین ها و خدایان میوه نامم با انفجار فرو می پاشد. و روانم در گلی سیاه تخمیر می گردد. بی نصیب از عشق و نعمت، پایان تکوین من است: برای غوطه زدن در اقیانوس فراسوئی، بی بهره از لاژورد آسمانهای آینده و فوران ابرهای آتشیبارش، در تبعیدی پوک، منعکس در آئینه دوگانه بود و نبود. ولی باز می گردم با پادشاهان تگرگ و ستارگان بانگ زن. باز می گردم با عصاره فرازگیر سنبله ها. برای لشتن آتش پوست شما زنده ها. و تافته نرمینه روحم در میان دندانهای شماست. باز می گردم تا در همه ریشه ها هماهنگی گرم آسمانها را بنوازیم: در روزی معصوم. در روزی خردمند.

## ۳

در این شب بنفش که از سینه طپنده آه روشن امید برمی خیزد. و نگاهی ناشناس برضمیرم خزننده زمزمهای سپید می خواند، وه که گوئی از زلال ساغری مینوی، منگ و حیرانم! در این شب بنفش که ساحر هستی امواجی دیوانه رها می کند و بادهایی دگرگون و هراسان با آفریدههایی بالدار بر بام خانه می نشیند. تا بامداد چشم براه زایش يك

رویدادم .

در دیگ دوزخم با پیشانی ابرآلود و پژواک لرزانم بر زههای بم سخن گویند چون پرندگان گریان با لفظی مبهم .

نه غوطه زربفت ها و نه گهواره های لعل ، نه سرو ناز بهشتی و نه ترانه سرخوشی . تنها شکوفه های از آرزو هستم با سایه ای سبکبار ، برآگیری نگون سار ، در این شب بیدار .

چه بس کرمهای چونده و عنکبوتان صحرا و ستارگان می رنده بر مرغزار شب‌رنگ ؛ آژنگ قصه گوی غمم با خاطره هائی خون‌رنگ ، در یوزهای درازپویم از کرانه های گنگ .

در این شب بنفش با هلال مطهر و خاربوته گل کبود هامون و نسیم واژون و ماخولیای جنون و بازتابهای فیروزهگون و جنبشهای رونده بر گلبرگ بی مرگ ، توأمانی بستر و گور ، چون بر بالین رنجور دوشیزگان صبور .

## ۴

بر زانوهای خسته از سالیان ، در این بامداد نیلی مهرماه بسوی باغهای شوریده خزانی میروم و جالیزهای متروک .

پنجه های لك و پیش و گل آلود مُو و پیچك شانه هایم را می ساینند . جاده کبود ریگ ها می ژکند . چمن پاکوفته است و زرد ، زمین باران شسته است و سرد ، چاله ها زنگار بسته و پردرد .

شمعدانی گلی فامی چون لاله عروسان در نور روز می لرزد . رخنه های معجزآسای روشنی است در جرم های تیره . زرگری افسونگراست که از جسم مرده زبرجد و الماس می سازد . و گنبد صیقلی بادمجان در جالیز و اطلس سرخ گوجه ها و قبه گرکینه به زرین ، آونگان از شاخه های بنفش . و نقاش استادی است به سالخورده گی سنگها .

آنسوی سرونازها با میوه های صمغ آلود ، رقص درهم پیچ شاخه های بید ، و درختچه های شعله زن .

چنبره غوغاگر زنبور برگرد گل مینا ، و تقلای او با شانه خرمگسی بر جدار شیشه ها؟

گرما می گریزد . روشنی فرومی کاهد . و این هردو گوهر زیستن است .

## ۵

گنجشکها برچفت چوبین زرد خود را می جورند . دیوارهای چین های باغ را در حصار گرفته . در پای آنها علفهای سرسبز بهاری به کاه زشت بدل گردیده اند . دوگوسفند ابلق و عبوس برگهای پلاسیده شاخهای شکسته را می خایند و وزغی مسین فام در خمیازهای زشت خفته است .

نیمی از زندگی بر دریچه چشم نشسته استو به بال بال مرغی در فضای اشباع از نور می نگرد . از خاوران تا باختران سپهری آغوش گشود . برکنگره های کوه قفائی ململ برف نخستین جلوهگری می کند .

بر سنگپاره چرکین می نشینم . از آنسوی افق اخم آلود زمان ، به مزده نامسموع بهار گوش فرامی دهم . پائیز! پلی است از زوال تا زایش .

کبود يك تيغ ، خاموشی بی آشوب ، سگی کز کرده ، گرهای پیر . ایست تاج طلائی تبریزی ها . لحظهای از ابدیت که از لای انگشتان ماسهوار گریخت و می گریزد .

خواستم انسان باشم و دوسپاه را بر خویش برانگیختم : ستم و نادانی و آتش از دوسنگر بر خویش گشودم : آشنا و بیگانه . چنگال ددان نداشتم . منقار کرکسان نداشتم . با نیش کینه نبودم . با خارائی در سینه نبودم . از ناورد گریختن نخواستم . با نامرد آمیختن نجستم . بند حقیقت پایگیرم شد . صور سرنوشت آژیرم شد . بکوب ای طبال که دوران چرخش است : گردباد خون بر خاک . طوفان نوح در روح . رزمی است که رُستمانش بایستی . بحری است که سَنَدبادانش شایستی و من شراعم در این کولاک ناچیز است .

بدخواهان نگرانند که تا کی از فشار دشنه بر سینه فریاد برآورم . ولی دلاوری در خاموشی است ؛ خردمندی در دریافتن است . لب بسته با عزم پیمان ایستادهام . از خواب تا عذاب ، بیداری من رعشه چشم براهی است . و سروشی می گوید با تمام توان رسنهای آینده را بکش تا این سفینه گوهرآمود ، از درون موجهای کفآلود ، فراتر و فراتر آید .

ای سیمرخ آتشین بر ابرهای نیلوفری ! پرواز مکن ! گُریچه ام تنگ است و آنرا

گورکنان انباشتن می خواهند. اندکی بیای! چه دانی که تا صبح دیگر گریچه را بسته نیایی؟ ولی سیمرخ را بالها از پرواز است.

## ۶

اینک می روم با باری از پنبه پیری بر فراز جزایر اسیری. دیگر کجاست برکت طوفانها و سیب ترد و چشمه شعر و نوشابه لاژوردش؛ و سرخی تلخ گل صحرائی و کبود دیوانه افق و دریچه برق و نشست کبوتران و بوسه گلبرف.

خورشید سیمینم در مغاک زمستانی در افتاد و کلاغان چینهای مردمکم را در ربودند و دقایق را زمان، چون ماهیهای طلایی در امواج تاریک خویش کشانید. چنگهای شهبازم فرو خشکید و واژه ها چون گلی پژمرده اند.

اینک ویرانی هستم در کویری تهی از هیاهوی کودکان و خش خش برگها. در بطن دگرگونیها؟ تکرار؟ لعنت هستی است: ملال آور و خاکستری و خداوند آدمی را آرزومند آفرید. ولی؟ تکرار؟ تمرین است و در تمرین زرگری و ریزه کاری یاخته ها و گویچه ها و دگرگونی غبار ملال را می سترد.

به نبرد میروم و شمشیرم چوبینه است: شمشیر واژه ها. در پاسداری اندیشه خود چروکیدهام. شیطانهای وسوسه در پیرامونم میلوند مانند سلیمان بر عصائی، پوک از جویدن موران، ایستادهام. درختان بلند بالا با اشک برگ میگیرند؛ با اشک برگ و مرگ.

عطر زمین را میبویم، در شوق گمشده خود. در این گذارهای ناشناس کرانهایرا میجویم. گنگم ولی زبان حشرهای رنگین را میدانم؛ خواب روئی هستم مهتاب پرست. و آندم که خفتگان سر در دواج کشیده اند، من بر بامها و هررها سرگردانم. پس کسی است بدنبال تو ای گرامی من! پژواکت در اندرون من است. تا واپسین باروی زمان ترا می جویم.

چه جبهه های چرکین را باید بر کند تا مرمر انسانی نمودار شود. و کشتی بزرگ در خلیج آرام بیاساید. ما مانند زرافگان برای جویدن برگها گردن نکشیده ایم. آخر در این کهکشانشا چیزی را میجوئیم: از بوزینگی تا آدمیگری.

ما زنگیان از رنجکش فرهنگی دیرینه ایم و می خواهیم از توری جاذبه بگذریم و به لامکان

صعود کنیم. آنجا که هلال پله ایست و اسطرلاب گمراه است. پنجه بر پروین می پیچیم. و در آماس فروزان خورشیدها رستاخیز می کنیم. ما آدمیزادگانیم: شورشگران کنجکاو، موران خردمند، قافلهای کش پایان نه.

## ۷

دروازه بلورین خفتن را بگشای! گلاویز زمان با مکان، اکنون با گذشته. زمین با آسمان، سایه با تصویر، اینسو با فراسو، خاور با باختر.

بسوی کاخهای فیروزه و بازارهای دارچین و ناوهای دریازنان و قطارهای بردگان و شبکه آبنوس حرم.

گاه درویشی، گاه شهبواری زیناوند، گاه گلخنابنی برخاکستر، گاه عارفی بر دار و گاه رهروی گمراه.

در آئینه های سپنجی نسبیّت.

در کتاب بیعاطفه عبور.

با مشت درشت انسانی گریبان لُعبت ساز را می گیرم: مرا به صندوقهای نیستی سرازیر می کن! با خود و عناد خود برای کاری بزرگ به سرای وجود آمدهام. تا مانند گل تاج خروس با صد زبان بدرخشم. در سرشت خود چون درختی تناور فرابالم و بر بالاترین شاخهام زیباترین پرنده نغمه سردهد.

با کولهبار تیشه و مال به سراخ استادکاران رفتن؛ خورنق نیلگون را برای سراسر انسانیت برپا داشتن؛ از خود بدرآمدن؛ درهوسهای عبث نپوسیدن. خود را برگی از بیشه ای شمردن؛ با بارش برکت خیز فروباریدن؛ با درخش نگاه جهان را افروختن. در بهته تابناک بیداری با هزاران ستاره تافتن و انگشتان شعله‌ور را شمعا سا بسوی جهانیان برداشتن؟

زمانی من، جادوگر گمراه ساز به میان خیلی بیخیال افتادم و بر آنها طنبور افسانه های محال نواختم. گفتم که شهر آرزو در پس این پیچ است و من شیادی صیاد

نبودم وای شگفتا شهر آرزو در پس پیچ بود!  
ای واژه های فسون ساز در کهربای شما روانم پخش شد. در شما نیز ای سوسمار گنگ در  
جاده دراز زمان!

غریبم در این سامان؟ اکنون؟. بین دیوارهای گذشته ها و آینده ها: گامی کوتاه، جلبکی  
ناستوار. و در افزار؟ واژه؟ نام، ای باستان شناس، نقشی است از اسرار. آنرا دریاب تا در  
پیکرتو خاکسترم زنده شود. بر سرشک نیای خود با نوشخندی سخن گو! چنانکه من نیز با  
سرود حافظ زیسته ام. جانها را اینجا برشته کشیده اند. دلها برق گیر دلهاست و کبوتر  
قاصد شعر، این جاسوس روانها، بر شما فرود می آید، بر شما ای جهانهای شاد با جبرو  
خرد، جایی در سایه درخت سدر و بدور از رنج پیشینیان.  
این غریبه ژولیده را می شناسید.



خود را خرسنگی دیدم خزه آلود با گرها و بندها بر تنده پرتگاه؛ یا نارونی با ریشه های  
آزمند آرزو در حصار پرچینه ای خار؛ لکلکی بر تاجم و چشمه ساری درپایم. یا عنکبوتی  
خرد در کمین تاری گردآلود. یا بُتی مفرغی در معبدی ویرانه؛ پرشگاه خفاشان.  
رمزنامه آفرینشم در تمرین ابدی آن، آری تا این پلکان آدمی گری، زیرا گنبد آسمان شیدایم  
بود با نوری فراگیر و ترکشهای شنگرفین سحابی ها. و خداوند شکیبای زمان میلیونها هزاره  
چشم براه نشست.

و این همای پرکنده به آشیان آسمانی خود چگونه فراپرد؟ آری یک جهان بیکران از کبودی  
روان در درون دارم. نه گله گوزنم. نه خوشه ستاره، نه شاخه نسترن، نه دلپری سنگ؛  
انسانم.

با این توده سیماگون مغزنام و کالای خرد، سر آن دارم که غوغائی براه اندازم. تا از ذغال  
به نور بدل شوم. به کیهان، مادر سترگ خویش درود گویم که اینک من بازآمده ام.

وه که چه فزونجو، شورنده و دیوانه سرم سراپا رستخیزم. در منزلگاهی نمی آسایم. عشق و  
آزم زبانهنز است.

بدان منگر که سرد و زرد در تابوتم. من سراپای قبیله ام. من سراپای کاروانم و رَسَن  
پرندینم از میخ ازل تا میخ ابد. جهان توده کاه و من در آن اخگرم. بشکیب تا  
خورشیدها را فرو بلعم و پویائی زیستن را در فضاهاى مرده بپراکنم.

در زهدان انتظار دیری زایش را بیوسیده ام. از رگ رگم آتش می گذرد. از بسیاری  
شیفتگی، از نصیب خویش بیزاری جستیم. فریاد زدم: به بیراهه نرویم؟!  
کمترکسانی آنرا جدی می پنداشتند. در سایه زبان گنجشکی نشستم. کبوتری  
فراپرید و گفت: ؟ورد خود را هزاران بار تکرار کن تا زبانت چوبینه شود، رودهها  
بخشکد، قبلت چون اسفنجی مرده بچروکد. مغزت به خاک و سین هات به خون  
بدل شود. از دار لعنت بیاویزندت. چشمانت را برکن و چون وزغی کور جستن  
کنان بدنالشان برو و آنها را از طلسم شیطان برحذر دار!؟

و من نیز چنین کردم.

و همراهم بسیار با من بودند.



این سوداگران، شعرکهای خود را نوازش می کنند: عروسکهای لوس و براق،  
ولی آنها دستفروشان بازارهای تنگند. سفیران خویشند، ناگهان مردی غریب، دراز  
گیسو، شبق موی، خنده مروارید، سوار بر سمندی بالدار درمی رسد، و نعره می  
کشد: ای مستان غرور و شهوت! من در دکانچه نزلوخراری شما نخواهم نشست.  
این سفره پولکها و عروسکها را بیاد دهید! با دلی مالا مال از آتش و خون آمدهام.  
پیامی سهمناک دارم تا همه ابعاد واژگون شوند. همه خوارشدگان بالا بیافزاند. من  
ریاضیات خرد و شاقول تجربه را جانشین عزایم خوانی عتیق خواهم ساخت. بر  
بساط گسترده می تازم تا شما را بخود آورم. مرا رسول نابودی نشمردید که در  
وجودم ستارههای عشق و دل بستگی، گوهر سازندگی و همبستگی است. من  
انقلابم! سنگلاخی خاراگین در آستان مرغزار کبود.

به دریا برویم تا ناچیزی استخر غوکان را دریابیم! به ستیغ برآئیم تا تپه های گزن

پوش را رها کنیم! نغمه خورشید را در مدارها بشنویم تا به بانگ فاشقکها دل خوش نباشیم!  
دروازه شهرهای ناگشوده را بگشائیم!

و آن جماعت، آدمکهای خنده آور خود را بر سینه فشردند و گفتند: این مرد دیوانه خطرناکی است: همه رسولان آینده دیوانگان خطرناکند. همه پیام آوران دگرگونی را باید در خاک کرد. همه منکران بتهای موجود را باید به صلیب کوبید. چنین کردند و خرسند شدند. اما بانگ چندشآور خندهای آنها را لرزاند. سوار درازگیسو آنجا بود. سوار درازگیسو پیوسته آنجاست و هذیان هول آورش که آرامش افیون را می آشوبد پیوسته آنجاست. ناقوسهای زر در منارههای بلور می لرزاند، چه آهنگهای شورانگیزی می طرازند که آرامش براندازند. قوهای نورانی از هوا می پرند. زمین با آسمان آمیخته، درختان می خندند. کودکان در بنفشه زارها میدوند. بیشه ها چون دود نیلی بسوی دریا می خزند. دریا سراسر شرع است. صدف ها از مروارید آستن می شوند سده نهنگ ها فرا می رسد و بوی مشک بندرگاه را می انباید.

من پویش افسانه ها را در این دخمه قیرگون می بینم. از خاک سیاه گیاه خرد روئید: این نه قُومّه است نه خلنگ و نه آویشن؛ این طوبای بهشتی است.

می دایم که گورکن جنگ و مرگ بر درگاهم ایستاده. دستان سقراط جز به شوکران نرسید. گردن عینالقضاه را جز رسن موئین را نبوسید. استخوانهای ابن مقفع جز با شعله تنور آشنا نشد. هنوز لنین در مقبره مرمر خفته است. هنوز نطفه زرتشت در دریاچه چیچسته است. همه مزده گویان فرخپی در راهند. ولی براه افتادگان فراخواهند رسید.

مرا ببخش ای نبیره من! باروئیای نوشخند تو زیستهام. در گوشهای ناخواسته از زمان، در دخمه ناساخته از مکان و مانند کیمیاگران و اکسیرسازان پندار بافتم تا از آن حقیقت بزیاید. هر آغازی خطر کردن است و آرزو پروردن.

در آستان اطلسین سحرگاه من مسافر شبیما چون تندبسی فسرمد، ایستادم، خم شدم، نشستم، خفتم، جان دادم، خاک شدم، باد افشانند و بدست چرخش جاوید سپرد تا به لبخند پیروزی انسانی تو بنگرم. ای نبیره من!

نصیب من آسیب بود و توشه من نبرد. در گلزارهای رامش خود بر خار آگینی من تمسخر مزین! سرنوشت نیای تو و نیاکان تو آسان نبود. دیری است می گفتم. دیری است می دانستم.

۱۰

رزم آوری گفت: ؟تا مرگ و بردگی برابر من است، چرا جویای اسرار ستارگان باشم؟؟ فرمانروائی گفت: ؟تا دبیران خودفروش و غلامان مطیع دارم، چرا تن آسائی و جهاننداری را آرزو نکنم. ؟

راز تازهای نیست که افشاء کنیم. تنها عمل لازم است تا دگرگون سازیم. پیوسته چنین بود و ایکاش پیوسته چنین مباد!

آه چه دشوار است از سرای سخن جنبیدن، از پل ؟عمل؟ گذشتن و کاری ارزنده را سزنده بودن. بیهوده زاهد بسطامی دزد بدار آویخته را پای نبوسید و نگفت: آفرین باد! بجائی رسید در خورد این دار شد. ؟

همه ذرات عمل است. جهان را در بوته عمل می گذازند و در انبیب عمل تقطیر می کنند. شیارهای مغز دفتر تاریخ است: سنگ چندان غلطید که گیاه شد. گیاه چندان روئید که خزیدن آموخت. از خزنده نژاد ناگاه خورشید خرد طلوع کرد. عمل! عمل خون آلود! باران مرگ. تازیانه هایی بی سبب روزگار که زبان ستیزه و ستم را برای خویش برگزیده است.

ولی ما در این دهکده نمی ایستیم.

و ما مسافران ابدیم و جویای زبانی دیگر.

و ما نرگس خودپسند دشتی نیستیم که در چشمه سارها بخویش می نگرد.

ما تاك آسمانی هستیم و به سوی فرازمانی بیانجام می رویم.

ما ذرات نوریم. دانه های زرین در این کاه بیهوده ایم. ما سنگلاخ ستارگان را در می نوردیم. ما دارنده عنوانی شگرفیم: انسان! نه مار، نه مور، نه بدبده، نه غوک، نه هزارپا، نه خرزهره: انسان! با همه طنین بلورینش.

افعیان خوشنگار پندار را از کلبه خود برانیم و پای در جادهای نهیم که به کوه یاقوت می رود. لذت و رنج زیستن در همین جاست.

و نه در چاکری غریزه های واپس نگر.

به چنتای خود می نگریم سبک است . به آسمان می نگریم تنگ کلاغیر است . بخود می نگریم دیگر مسافری در آستانم . به آرزوها می نگریم کوه دماوند است ! وای بر تو ای مرد سیری ناپذیر !

تسکین خود را در چهره دوستان ، در تلاش بیریا ، در رؤیای آینده ، در جوشش تودهها ، در پارسائی دل ، در زیبایی طبیعت می یابم . زیرا زمان را نمی توانم بازدارم : پشهای خرد و موجهای غضبناک اقیانوس !

با گامهای سنگین طپش ، زورقم به کرانه تاریک نزدیک می شود ، کرانههای ناشناس .

سراپای عمر چون گل قاصدی بود محجوب و کوتاه پرواز .

و ستایش باین گورهای خونین و جوان که چنین بیدریغ گوهر شیجراغ بودن را به آرمان و میهن و دین خود دادند . آسان نیست .

این چشمهای درخشان ، این خط نودمیده ، این چهره آرزومند را ببین که چنین خود را به ضرب دردآور و سوزاننده ، به تکان سخت خمپاره ها سپرد .

آری ، ما از کشور شهیدانیم . از کشور حجله های تابناک .

آری ، ما از قبیله رزمندگانیم . از قبیله سوختگان و ذغال شدگان .

آری ، ما شعرهای بنفشه گون خود را بر تابوت ها می گذاریم .

آری ، ما سرهای سپید خود را در برابر گورها خم می کنیم .

آری ، ما با مادران سیاهپوش بانگ می کشیم .

آری ، ما از سامان آغازیم .

آری ، ما به کاروان آینده جویان پیوسته ایم .

شعر در این ریگ های داغ چون خاریشتی می خزد و دیوانه بوی هراسان گیز خون و دود است . گاه به شوری اشک ، گاه به طنین سرود ، گاه به ترکش توپ ، گاه به

گلآلودی؟ کارون؟ . انسان بودن و ایرانی بودن و به دگرگونی ها و شگفتی های انقلاب دل

سپردن و خود را منادی تاریخ شمردن؟ غریب روزگاری ! غریب کاری !

دشمن سنگدل است ولی ما مغروریم !

بیاد دارم ای زیبای من و عشق ما نپژمردنی بود . و بلور محبت ما فراروئید و زندگی را ساخت . چرخشت سالیان از ما عصارهای تلخ چکانید . آه چه اشکها و چه دردهای نهفته و ناگفته !

و در پشت سر ما گورهاست و در پشت سر ما یادهای دفن شده بسیار است .

چگونه خندههای ما بخموشی گرائید و در تنهایی غمگین اکنون چه طنین های دور و غریبه باقی گذاشت .

ما دست های هم را فشردهایم ، و ما دندانها را نیز .

و از چه رنگین کمان ها و از چه دوزخ ها گذشتیم !

و مرواریدهای شب و روزمان چه سبکسرانه غریب شد !

و چگونه عمر طاقه ابریشمین خود را فرو پیچید ! درنگ و شتاب هر دو در سرشت آدمی است : درنگ را دوست دارد ولی شتاب می ورزد . ماندن را می خواهد ولی

رفتن را می بسیجد . و فرزندمان ما و دوستان ما را بیاد آر ! چه سیماها و چه خصلتهای دل انگیزی ! آه چه خاطراتی ! دل انگیز و چندش آور !

و روان ما مغناطیس دوستی بود و کلبه ما مهمانسرا .

و هر عصری قصری است تماشائی با معاصران ، رویدادها ، حیرتها ، انتظارها .

انتظار در چارچوب هستی ما ، سوزن دوزی بی انتهائی بود .

و تو ای پرستیده من ، حفره های تاریک این انتظار را با نور بزرگ خود پر کردی و مرا از تهی بودن سرنوشت رهاندی و ما با هم در کنار دره های ژرف و دریاها آشفته و

در زیر آسمان خشمناک ایستادیم .

و در این دالان عکسهای گوناگون ، سرانجام در خروج فرامی رسد . و من آرزومندم که از آن تنها و نخستین کس خارج شود و ترا هنوز باشنده پرنشاطی از جهان ببینم :

سالیان دراز .

جهان را بی تو پنداشتن نمی توانم .

جهان را بی تو انگاشتن نمی خواهم .



## ۱۳

و بر دیوار این کوچه دراز و بی سرو بن، انسانها یادگار خود را نوشته اند. یادگارهای زدوده بسیار است و یادگارهای مانده اندک است. و این باران نرم پائیزی چینه های گلی را فرو می باشد.

و زمانها مانند یادگارها زدوده می شوند؟

شن بادها، شهرها را غرق کرده اند و تمدنهای دیرین گم شده اند و علفهای زرد شده و بر باد رفته بی شمارند و در زیر هر خلنگستانی جهانی است.

با این همه آدمی در گره بند زمان و مکان و زاد و بود خود یگانه است.

خواه سنگ پستی و خواه شاهینی: ؟ این اوست!؟: با انگشت اشارت کنان.

ای یگانه، نه خود را برگزین و نه خود را درافکن. در قافله ابدی، کسی باش کوشا. جولاهمی باش بافنده تافته فرهنگ بشری! در بانگهای درای رؤیایی، خواه بیابان، خواه گدوک، خواه گرمسیر، خواه سردسیر دیگران را یاری سودمند باش! و با ذغال روح یادگار خود را بنویس. این یادگار، گرهی است از نسج بیپایان کنش آدمی. غزالها و گاومیش ها از انسان غارنشین، و جای پای سنگیده میمون و ارها و نشانه خزها و تک یاختگان برصخره ها، همه یادگار است. سراسر تاریخ یادگاه آدمیزاد چشم براه است. یادگار آدمیزادهای خدمتگر و بی توقع.

یادگار آدمیزادهائی به آدمیزادی خودآگاه. تو نیز چنین یادگاری بنویس!

یادگار کنش ذرات پویا و چرخنده و بی آرام.

پس تو مانند آنها کنا و پویا و چرخنده و بی آرام باشد.

اینجاست که ای یگانه سپری به ابدیت می پیوندی و برمرگ پیروز می شوی. اینجا ظفرمندی عشق؟ فائوست؟ بر نابکاری؟ مفیستوفلس؟. و اینجا من همراه زندگیم بار دیگر دستها را و دندانها را می فشریم.

اینک از سرای زیستن به جاده بودن می رویم، از کومه سپری به کاخ جاوید.

## ۱۴

در پیچیه پائیز فریاد بهاریم را شنیدی؟ من چون گل یخ نگیں کهربائی خود را در سرما می گشایم. در برج بابل شعر لهجه ها و زبان ها سخت گوناگونند: مگر این هیاهوی عبث و پوچم بکاری بود؟ الهه شعر درجان من فرود نیامد ولی آذرخش خدایان مرا شعله ور ساخت.

کندهای سوخته ام بی بها و ناچیز. ولی از سوزشی پیام دارم.

درمندی، آغاز عشق است و عشق آغاز اندیشیدن. کسی با گوهرهای سخن به جمعه بازار زمان می آید و کسی با خرمهره های احساسات پیش پا افتاده خویش.

ولی می توان درکنار این سفره چرکین باین خرمهره های کبود نیز نگریست: در کبودی آنها آسمان است، دریاست، ماتم است، پندار است، رؤیاست.

و منم فروشنده این خرمهره های ناچیز کبود فام در پیچیه غمین خزانی...